هو العلیم

اهمیت صدق و اخلاص در جمیع شئون زندگی

طرح مبانی اسلام

بیانات
حضرت آیت‌الله حاج سید محمدمحسن حسینی طهرانی
قدس‌الله‌سره

أعوذ بالله من الشیطان الرجیم
بسم الله الرحمن الرحیم

خوب بود [وقتی] ساعت‌ها جلو یا عقب می‌آمد، خدا هم به این ملائکه اش می‌گفت: «خورشید را هم جلو و عقب بکشند!» ساعت‌ها عقب می‌آید، ولی خورشید سر جایش است! معلوم است ما نمی‌توانیم در کار خدا و تکوین دخالت کنیم. در کارهای خودمان و خلق خدا چرا؛ [می‌توان دستور داد:] بگیر! برو! ببند! بریز! بیا! و منع و نهی [کرد]، ولی در کار خدا نمی‌شود. خدا آنجا نشسته یا ایستاده و کار خودش را دارد انجام می دهد. برای خدا نشستن و ایستادن یکی است، فرق نمی‌کند. صبح بلند می‌شویم می‌خواهیم بیاییم، می‌بینیم هوا تاریک است هنوز، ولی او کار خودش را انجام می‌دهد. ما خیال می‌کنیم می‌توانیم در کار و ارادهٔ خدا تصرف کنیم! و آن را کم و زیاد کنیم! و به میل و دلخواه خود، آن اراده و خواست را تغییر بدهیم! عجیب اینجاست که نفْس می‌آید و برای خودش مَحمِل الهی هم درست می‌کند ها! بنده خودم را عرض می‌کنم؛ به کسی کاری نداریم. یک وقتی حواس جای [دیگر] نرود؛ بنده خودم را می‌گویم. خیال می‌کنیم این مسئله، مسئلهٔ صدقی هست! راست است! و بر آن اساس می‌آییم و احتجاج می‌کنیم. از این‌طرف و آن‌طرف شواهد می‌آوریم، مثال می‌آوریم، و موقعیت و دستورات خود را بر آن شواهد منطبق می‌کنیم! مثلاً می‌گوییم: «الآن حرف من مثل حرف فلان شخص است! الآن عمل من مثل زمان فلان شخص است! الآن اوضاع من و محیط من، مثل اوضاع و محیط فلان مورد است! در آن موقع این‌طور بوده، الآن هم همین است! پس این مثل آن است! پس من مثل اون هستم! پس حرف من مثل آن است!» ببینید! این نفْس چقدر قشنگ می‌آید و این مسئله را جلو می‌برد. در کارهای شخصی ها! در کارهای شخصی [خودمان]، در ارتباطات خودمان، در مسائل خودمان، می‌آییم یک چنین مسائلی را در نظر می‌گیریم! غافل از این‌که همهٔ این‌ها برخاسته از نفْس ماست! همهٔ این‌ها برخاسته از انانیّت ماست! و برخاسته از خودمحوری ماست! و برخاسته از آن حیثیّت ارتکازی ماست!

یک‌وقت، همان اوایل (تقریبا حدود سی سال پیش) من در یک مجلسی بودم، یک بندهٔ خدایی [که از همین] افراد عادی و کت و شلواری هم بود، در آن مجلس بود. این شخص در زمان شاه، زندان رفته بود و یک‌مدتی در زندان بود و آنجا هم خب طبعاً نان و حلوا که نمی‌دهند! مسئله و شرایط زندان با بیرون زندان متفاوت است دیگر. راجع به شخصی که آن شخص هم الآن فوت کرده، صحبت شد و آن شخص هم کت و شلواری بود و آدم خوبی بود؛ گرچه پشت سرش خیلی حرف زدند، ولی به نظر من آدم صادق و خوبی بود. می‌گفتم: «این [شخص] الآن به درد این می‌خورَد که مسئولیتی قبول کند و مدیریتی یک اداره‌ای را بپذیرد و...

.» یک‌دفعه این شخص برآشفت! [گفت]: «آقا، آن موقعی که ما زندان بودیم، این‌ها کجا بودند؟! آن موقعی که دردش را ما کشیدیم، این‌ها کجا بودند؟! خب منطق را ببینید! چقدر منطق سخیف [است]! من می‌گویم: «این [شخص] الآن به درد ادارهٔ این قضیه می‌خورد؛ به زندان تو چه مربوط است آقاجان؟! خب زندان را رفتی [که رفتی]! اگر برای خدا رفتی، خب در اینجا چیزی از خدا طلبکار نیستی که بخواهی بر آن اساس مطالبه کنی! اگر هم به‌خاطر خودت و این چیزها رفتی، چشمت درآید، می‌خواستی نروی! چشمت چهارتا شود! کِه گفت بروی؟! کِه گفت قدم‌های تند برداری؟! می‌خواستی نروی! رفتی و کتک خوردی، نوش جانت! حالا آمدی بیرون، بگیر سرجات بنشین! اگر هم برای خداست که خب طلب نداریم! بگیر بشین سرجات!»

همان حرفی که مرحوم آقا [علامه طهرانی] رضوان الله تعالی علیه در سنهٔ چهل‌ودو می‌زدند که ما باید به حیثی حرکت کنیم که اگر حرکت خودمان را شروع کردیم و در این راه به ناملایماتی برخورد کردیم و به زندان رفتیم و معذب به انواع عذاب‌ها شدیم و بالاخره بعد از سالیانی، این مسئله به نتیجه رسید و به ما گفتند: «حالا برو در خانه‌ات بنشین یا برو یک مسجدی، حسینیه‌ای یا جایی را اداره کن»، هیچ آب از آب تکان نخورد! [اگر] این‌طوری هستیم، بسم الله! اگر این‌طوری نیستید ما نیستیم! از آن اول، تکلیف را مشخص می‌کردند. این را می‌گویند «آدم حق وصدق!»

الآن در راه با دوستان همین صحبت را می‌کردیم که صدق چقدر ماندگاری دارد. از این صحن که می‌آمدیم (صحن حضرت معصومه سلام‌الله‌علیها)، می‌گفتم: «حجره حجرهٔ این صحن برای من خاطره است؛ هر وقت در این صحن می‌آیم، اصلا می‌روم در حال و هوای دوران سابق.» به ایشان نشان دادم که تمام رسائل را ما در آن حجره خواندیم. مطول [را] در آن حجره خواندیم. در آن حجره قوانین، در آن حجره کفایه و در این حجره [نیز] مکاسب [خواندیم]. تقریبا شاید هشتاد، هشتادوپنج درصد درس‌ها را من در همین صحن بزرگ (صحن حرم حضرت معصومه سلام الله علیها) [خواندم]. می‌گفتم: «در آن حجره، مرحوم آیت الله غروی ـ خدا رحمتش کند ـ بعد از ظهرها می‌آمد برای من، تک و تنها قوانین می‌گفت!» من تنها درسی را که مباحثه نکردم، قوانین بوده؛ هم مباحثه‌ای نداشتم؛ تک و تنها [خواندم]! ما تا مباحث عام و خاص و بعدش را هم خواندیم. [التبه] افراد دیگر، مِن‌جمله بعضی از اعاظم فعلی که این‌ها خب مترصد و ناظر و عاشق نسبت به کار ما بودند، هرچه سعی کردند [ما را از خواندم قوانین منصرف کنند، قبول نکردم]. هی ما را از خواندن قوانین نهی می‌کردند و می‌گفتند: «بیا اصول فقه بخوان!» من آخرسر، به حرفشان گوش نکردم. همان کار خودمان را کردیم. به قول مشهدی‌ها می‌گفت: «کار خودمون مُکُنُم! مُکُنُم!» ما هم گوش نکردیم و همان قوانین را تنها خواندیم. آن‌هم وقتی بود که نیم‌متر برف بود. ایشان از منزلش می‌آمد، روی یخ! و ما قدم‌ها را چقدر با احتیاط بر می‌داشتیم، تا به آن‌جا می‌رسیدیم! یک روز دیدم ایشان نیامد، هرچه صبر کردم نیامد؛ فردا [هم]

درسمان با ایشان بود؛ منتها عمومی، [ولی] فردا هم نیامد. من گفتم: «ایشان حتماً مریض شده.» رفتم منزلشان و دیدم که مریض نیست؛ آثار مریضی ندیدم، ولی حرکت برایش مشکل است. خلاصه ایشان می‌گفتند: «می‌خواستم اینجا (از منزل) حرکت کنم، پایم سُر خورد و خوردم زمین و حرکت خیلی برایم مشکل بود؛ [از این جهت، نتوانستم بیایم!] از لای صحبت‌ها من به فراست دریافتم که در راهِ حرکت به درس، زمین خورده است. ایشان می‌خواست که من متوجه نشوم؛ [تا مبادا] متأثر شوم! بله، بنده خدا زمین خورده بود و برگشته بود منزل. ایشان تک و تنها می‌آمد! بدون هیچ قصد و غرضی! بدون هیچ پولی! [که مثلاً فرض کنید بگوید:] «آقا، باید به من این‌قدر پول بدهید، تا بیایم!» یا یک جا برود و شرط کند که: «باید به من این‌قدر پول بدهید!» یا [بگوید:] «اگر این‌قدر پول بدهید، می‌آیم و گرنه نمی‌آیم!» یا اگر [مقداری] پول بدهند، [آن را] پس بدهد و بگوید: «این کم است!» یا [بخواهد] اعلامیه چاپ کنیم و [در] یک موقعیتی و [یک] جایی بزنیم و تبلیغ کنیم: «اینجا آیت الله غروی قوانین درس می‌دهند!» اصلاً! شاید اصلاً هیچ‌کس نمی‌فهمید که ما در این حجره، داریم تک و تنها با ایشان درس می‌خوانیم. این را می‌گویند صدق. هان! اسمش هم سالک نبود. [آن‌وقت] ما اسم خودمان را سالک گذاشته‌ایم و بدون پایبندی به مبانی [مدعی سالک بودن هستیم]! اما او نه؛ ایشان مرد بسیار بزرگی بود؛ متهجد بود و برای خودش حالاتی داشت، اذکاری داشت، اورادی داشت! ولی شما نگاه کنید همین صِدق او، هیچ‌وقت از خاطر ما محو نمی‌شود. صدق او و صفای او، هیچ‌وقت [از خاطر ما محو نمی‌شود.] تا ما زنده هستیم، این صدق او باقی است. صدق چقدر خوب است! صدق ماندگار است؛ همیشه می‌ماند! چرا اسم ائمه تا به‌حال هست؟! چون ائمه صادق بودند؛ با مکتبشان صادق بودند؛ با افرادشان صادق بودند؛ با دوست و دشمن خودشان صادق بودند؛ [با همه] یکی [و یک‌جور] بودند! نه این‌که [اگر] دوست بیاید، یک‌جور با او حرف بزند، [اگر] دشمن [بیاید، یک‌جور دیگر با او حرف بزند و بگوید:] «بابا این‌که دشمن است؛ گور پدرش! ولش کن! هرچه می‌خواهی بگو!» این [گونه برخورد کردن]ها ماندگار نیست! این‌ها متاع الحیاة الدنیاست؛ همان یکی دو روز اول، به یک حیات دنیا [اکتفا می‌کنند]! از این برنامه [و این‌گونه برخوردها]، خدا بیرون نمی‌آید. از این عمل [که در آن صدق نباشد]، نور حاصل نمی‌شود. از این عمل [که برخورد با افراد، متفاوت باشد]، بقاء پیدا نمی‌شود. توجه کردید؟! از این عمل، حیات پیدا نمی‌شود. این عمل، عملِ شیطان است! شیطان هم کارش چیست؟ روزمره‌است! [می‌گوید:] «امروز این کار را بکنیم؛ اِغوا بکنیم! کلاه سر این بگذاریم! این [برای] امروز! برای فردا [هم یک برنامه دیگر]!» آن کسی که کارش صادق است، نگاه به امروز نمی‌کند؛ نگاه به ابدیّت می‌کند! [می‌گوید:] «من باید کاری بکنم که [اگر] بعد از پنجاه سال دیگر، صد سال دیگر، هزار سال دیگر، آمدند در کار من قضاوت کردند، بگویند آفرین!» من هزار سال دیگر مرده‌ام ها! پوسیده‌ام! خاک شده‌ام! ولی عمل من در اینجا ماند! بعد از هزار و چهارصد سال، یک طهرانی می‌آید و

می‌گوید: «أمیرالمؤمنین این کار را انجام داد؛ پس من هم باید این کار را بکنم!» این می‌شود چه؟ عمل ماندگار! چرا من الآن سیره و اسوهٔ خود را مطالب دیگران و این‌ها [یعنی ائمهٔ معصومین و اولیای الهی] قرار داده‌ام؟ چون عمل آن‌ها ماندگار است! و چرا [سیره و اسوه‌ام را] افراد دیگر [یعنی غیر از معصومین و اولیای الهی] قرار نداده‌ام؟ چون عمل آن‌ها روزمره بوده و هست! روز مره! [می‌گویند:] امروز این کار را بکنیم؛ فعلا [کار را این‌طوری] پیش ببریم، تا فردا خدا بزرگ است؛ فردا یک کَلَک دیگر سوار می‌کنیم! امروز این کار را بکنیم و فعلاً بر حریف غلبه کنیم، [مثلاً] حالا یک دروغی بگوییم [تا فردا خدا بزرگ است، یک کَلَک دیگر برایش درست می‌کنیم!]» دروغ هم که دیگر نمره نمی‌اندازد؛ مثل ماشین‌هایی که در زمان سابق (زمان شاه) بود می‌پیچاندنش و کیلومتر شمار می‌انداخت؛ شماره می‌انداخت. دروغ که نمره نمی‌اندازد! خب تو که الآن داری این دروغ را می‌گویی، این دروغ که همیشه در این کوزه نمی‌ماند! این دروغ که همیشه در این صندوق نمی‌ماند! اگر درِ این صندوق باز شد و دروغ تو هویدا شد، چه خواهی کرد؟! امام، یک دروغ تا به‌حال نگفته! ائمهٔ ما، یک دروغ تا به‌حال نگفته‌اند؛ که طرف بیاید بگوید: «نه آقا! ما بودیم آن‌جا؛ من دیدم اصلاً قضیه این‌طوری بود؛ من دیدم دارند به من این‌طوری می‌گویند!»

اگر ائمه دروغ می‌گفتند، الآن منِ طهرانی از آن امام تبعیت نمی‌کردم؛ مطلقاً! ابداً!

امام حرفش چیست؟ راست [است]! کارش چیست؟ صدق [است]! عملش چیست؟ صدق است! به همه می‌گوید: «امشب مرا ضربت می‌زنند؛ امشب مرا می‌کشند.» دو روز قبلش (هفدهم) گفته بود! چند روز قبلش در ماه رمضان گفته بود! زمان پیغمبر، خود پیغمبر گفته بود: **«أنّی بک و أنت تصلی فی المحراب إذ انبعث اشقی الأولین و الاخرین فیضربک ضربتاً علی قرنک، تخضب بها لحیتک.»** این را کِه گفت؟ حضرت فرمود! [این‌ها چیست؟] همه راست [است]. خودش فرمود: «ای حسن! چند روز مانده است که اشقی الأولین و الآخرین بیاید و این محاسن را به خون این سر قرمز کند!» [می‌گوید:] «چند روز مانده؟ چرا نمی‌آید؟ من منتظرم!»

ما می‌رویم تمام زمین و آسمان را پر از چیز می‌کنیم که یک خال به بدن مبارک نیفتد! او خودش می‌گوید: «جلو جلو که چرا نمی‌آید؟ چه چیزی منع کرده است که آن شخصی که بیاید و این عمل را انجام بدهد؟ [چرا] نمی‌تواند بیاید و نمی‌آید؟ چرا نمی‌آید؟» شب [شهادتش] هم به دخترش گفت که: «امشب، شب آخر من است!» موقعی هم که [امام می‌خواستند مسجد بروند،] امام حسن و این‌ها می‌خواستند با حضرت بیایند بیرون [و به حضرت گفتند:] «خب اگر امشب قرار بر این است [که کسی قصد جان شما را کرده است]، اقلاً یکی دو نفر با شما باشیم!» آن موقع که با لیزر نمی‌زدند؛ تفنگ نبود که؛ اشعهٔ لیزر نمی‌زدند که طرف را سوراخش کنند؛ این وسائل که نبود؛ نیزه بود و شمشیر بود و اینها. [امام حسن و این‌ها گفتند:] «خب می‌آییم ببینیم کِه

است؟ کِه می‌خواهد [شما را به قتل برساند]؟حضرت فرمود: «مگر شما می‌توانید جلوی تقدیر خدا را بگیرید؟!»

ببینید! اینها برای ما اسوه‌اند! امیرالمؤمنین هم می‌توانست استدلال کند [و] بگوید: «حفظ نظام اسلام واجب است!» می‌توانست بگوید یا نه؟! چرا نگفت؟! چرا نگفت؟! [می‌گوید:] «حفظ نظام واجب است!» اما به‌دست کِه؟! [به‌دست] من؟! کِه گفته؟! امام زمان پس اینجا چه کاره است؟! چه کاره است او؟! نشسته برای خودش تا زمان ظهور شود؟! او که دیگر امام زمان نیست! ائمهٔ ما می‌توانستند بگویند: «حفظ [نظام] واجب است! باید این کار را بکنیم! چه کار بکنیم! همهٔ خلق خدا از اول تا آخر را به صف بکشیم!» ها؟! چرا نکردند؟! چون این اسلام دیگر آن اسلام نیست! این اسلام دیگر اسلامی که پیغمبر آورده، نیست! در آن اسلامی که پیغمبر آورده، او و غیر او همه یکی هستند! مشیّت خدا... به حسب عادی انسان هم باید یک کارهایی انجام بدهد! خیلی خب حالا انجام بدهد. همین قدر «وَ لا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ؛ [با دست خویش خود را به هلاکت نیفکنید]» نباشد، همین کافی است دیگر. آن‌وقت در این مدت حالا یک تیری هم آمد خورد که خورد! مگر نخورده به همه؟ خب یکی هم به تو بخورد! یکی هم به من بخورد! مگر قرار است نخورد؟! هرکس خربزه می‌خورد، پای لرزش هم می‌نشیند دیگر! من که الآن خودم آمده‌ام در اینجا و آمده‌ام برای بحث و درس و امثال ذلک، باید پای نقدش هم بنشینم. این حرف‌هایی که من [می‌زنم] و درسی که من می‌دهم، ممکن است قابل نقد باشد. کتابی که می‌نویسم، قابل نقد باشد. مطلبی که مطرح می‌کنم، قابل نقد باشد. خیلی خب! نقدش را هم باید بپذیرم! کسی که می‌آید از من نقد می کند، دیگر نباید فحشش بدهم! [بگویم:] «آی! بنشین سر جات! حرف دهنت را بفهم! می‌فهمی چه داری می‌گویی؟! با کی داری حرف می‌زنی؟؟» نه! این حرف‌ها را نداریم.

ائمهٔ ما می‌نشستند، صحبت می‌کردند. هرکس هر کاری می‌کند بالاخره تبعاتی دارد. الآن من دارم اینجا چه کار می‌کنم؟ خب بحث‌هایی است که داریم انجام می‌دهیم. حتما که قرار نیست کپی و زیراکس کنیم! اگر قرار بود کپی و زیراکس کنیم این همه تقریرات هست! هرکس می‌خواهد از رفقا و دوستان خودش بلند می‌شود می‌رود تقریرات را مطالعه می‌کنند. راجع به حج چقدر تقریرات نوشته‌اند؟ خب بفرمایید بروید نگاه کنید دیگر. قرار بر کپی و زیراکس کردن که نیست. قرار بر این است که ما به اندازهٔ فهم قاصر و خاطی و غیر معصومانهٔ خودمان [این‌ها را مطرح کنیم]. عصمت مال امام است. آن حسابش جداست (امام معصوم). البته [وقتی] من می‌گویم امام، خودتان می‌دانید دیگر که معصوم همیشه [در نفس واژه امام نهفته است؛ نیاز به آوردن واژه معصوم بعد از امام نیست]! والله روزگاری شده است! چه کار کنیم؟ حتما باید بگوییم امام معصوم! عصمت فقط مال کیست؟ مال امام معصوم ماست! او هم الآن یک نفر بیشتر نیست! خبر نداریم کجاست.

در مشهد، بالای قبر مرحوم آقا [علامه طهرانی] داشتم فاتحه می‌خواندم، دیدم دوتا خانم آمده‌اند آنجا. یکی به دیگری یک اشاره‌ای کرد. آن وقتی که من «فاتحه» و «انّا أنزلنا» و این‌ها را خواندم و داشتم می‌رفتم، یکی آمد گفت: «آقا شما با ایشان نسبتی دارید؟»

گفتم: «بله، من از منتسبین به ایشان هستم. از اقوام ایشان هستم!»

گفت: «ایشان امام بوده؟»

گفتم: «چه فرمودید؟!» نگاه کنید ببینید فرهنگ مردم چه شده!

گفت: «ایشان امام بوده؟!»

گفتم: «امام این است!» [یعنی] اشاره کردم به حضرت امام رضا علیه‌السلام.

گفتم: «امام ما این است!»

گفت: «یعنی امام نبوده؟»

گفتم: «عزیز من! ما دوازده تا امام بیشتر نداریم! اولش أمیرالمؤمنین علیّ بن أبی طالب، آخرش هم امام زمان که غائب است! ایشان امام نبوده یعنی چه؟!»

گفت: «ببخشید، خیلی عذر می‌خواهم»

گفتم: «نه، من به شما تذکر و تنبُّه دادم. به کسی امام نگویید! امام ما، امام زمان علیه‌السلام است. امام ما، معصوم است. ما همه خطاکاریم. ما همه گناه‌کاریم. او امام است. یکی اینجا دفن است، بقیه هم جاهای دیگر دفن هستند، آنی هم که از این‌ها حاضر است یک نفر است. آن هم امام زمان علیه‌السلام است و بس.»

بله، خب ارشادشان کردیم. خیلی هم از ما تشکر کردند.

گفتم: «خدا هم به شما خیر بدهد! بفرمایید!» خلاصه رفتند. توجه می‌کنید؟

حالا ما می‌آییم هی قضیه را می‌پیچانیم. هی مسئله را می‌پیچانیم. می‌خواهیم با چه؟ با ادعاها، با تخیلات، با اعتبارات، [مسئله را می‌پیچانیم! می‌گوییم:] «من برای خودم این کار را انجام بدهم! من آن‌طور کنم! امروز این‌طور کنم به صلاح [من] است!» مگر ائمه این صلاح را نمی‌دانستند؟! من بالاترم و اثرم برای اسلام بیشتر است؟! من طهرانی؟! یا أمیرالمؤمنین و امام حسن؟! کدام بیشتر بوده برای اسلام؟! و اسلام اگر قرار باشد به من یا به او قائم باشد، به کدام یک از ما دوتا ارتباطش و استنادش بیشتر است؟! من؟! من پفی نیستم که! پف هم نیستیم! ما پُف روی آب هم نیستیم! اگر ما امام را اقیانوس کبیر و اطلس فرض کنیم، ما آن یک قطرهٔ اقیانوس هم نیستیم؛ یعنی آن پف روی آب هم نیستیم. این میزان استناد اسلام به بنده است؛ میزانش این است. یعنی اگر امام زمان را یک اقیانوس فرض کنیم که سر و ته ندارد، [ما یک قطره‌اش هم نیستیم! تازه] این‌ها همه‌اش تخیلات است؛ اقیانوس چیست؟! اقیانوس بر اساس فهم ماست. امام، ملک و ملکوت عالم است! و ملک و

ملکوت عالم، زائیدهٔ نفس امام است؛ نه این‌که امام مشرف بر ملک و ملکوت است! اشتباه نکنیم! خیال نکنیم امام مشرف است، اطلاع دارد، مدیر است، مدبّر است، فلان است! آن کسی که بر ملک و ملکوت اشراف دارد، او جبرائیل و عزرائیل و میکائیل و امثال ذلک و روح القدس و ملائکهٔ مقرب است؛ آن‌ها اشراف دارند بر همهٔ ملک و ملکوت؛ در حالی که ماسوی الله زائیدهٔ نفس امام است!

اسلام به من طهرانی قائم است؟! برو عمه‌ات برات آش دوغ درست کند! درست؟! هان؟! من کی‌ام؟ این حرف‌ها چیست؟! آن‌هایی که اسلام به آن‌ها قائم بود، ائمه بودند! آن‌ها با هزار جور خطر صاف می‌آمدند میان مردم و می‌رفتند و بعد هم تیر می‌خوردند و شمشیر می‌خوردند و بعد هم برایشان سم می‌فرستادند و به قول آقای ... سم را هم نوش جان می‌فرمودند! گفت: «امام حسن مجتبی شیر مسموم را نوش جان فرمود!» گفتم: «آقا! شیر مسموم دیگر نوش جان ندارد!» به قول آن آقا، امام حسن باوجود اینکه می‌دانستند [شیر مسموم است]، با این‌حال نوش جان می‌فرمود! این که حالا اگر بگوییم که سنی‌ها و افراد بی‌دین می‌گویند: «این چرت و پرت‌ها چیست؟ اگر می‌دانست چرا می‌خورد؟!» ما شیعه‌ها که اقلاً می‌دانیم. ما حالا به آن‌ها نگاه نمی‌کنیم و حوصلهٔ استدلال با آن‌ها را هم نداریم. درست شد؟! ولی شیعه که می‌داند که این ائمه می‌دانستند. ما که دیگر می‌دانیم. خود امام می‌داند این سم است، ولی می‌گوید تقدیر خدا در این است! [و می‌نوشد!] تمام شد! این فرهنگ، می‌شود فرهنگ شیعه! [امام حسین] خودش می‌داند برود کربلا، این مسائل پیش می‌آید، ولی [می‌گوید:] «تقدیر خدا این است!» [و می‌رود.] امام حسین به‌جای رفتن به مکه، چرا به یمن نرفت؟! که مورد حمایت آن افراد قرار بگیرد؟! چرا نرفت؟! هنوز که دستورِ بگیر و ببند و این‌ها که نیامده بود. یکی دو ماه بعد دیگر این قضایا اتفاق افتاد دیگر. چرا؟! چون امام حسین می‌دانست [پایان] این مسیر این است: (**انّ الله شاء أن یراک قتیلاً!**) [می‌گویند:] «این‌ها را برای چه می‌بری؟» [می‌گوید:] «**إنّ الله شاء أن یراهنّ سبایاً!**»

امام زین العابدین چه؟ او هم همین‌طور! امام باقر چه؟ امام رضا مگر به اباصلت نفرمود: «وقتی دیدی عبا به سرم هست، بدان این [مأمون] کار خودش را کرده؛ با من صحبت نکن»؟! مگر همین امام رضا نگفت؟! با پای خودش [رفت]! مأمون [آن] مردتیکه لعنت الله علیه [می‌گوید]: «بلند شو بیا اینجا از این انگور [بخور]!» حضرت هم انگور خیلی دوست داشتند؛ از [بین] میوه‌ها، انگور را بیشتر از بقیه دوست داشتند.

[مأمون می‌گوید:] «از این انگورها برای ما آورده‌اند، من دیدم تازه و [نوبرانه] است! [گفتم شما را دعوت کنم باهم بخوریم!]»

حضرت یک نگاهی به او [یعنی مأمون] می‌کنند، در آن نگاه [می‌گویند]: «داری به من انگور تعارف می‌کنی؟! ها؟! خودتی!»

[مأمون می‌گوید:] «نه! باید بخوری!»

حضرت تا می‌خواهند آن را بردارند، [مأمون می‌گوید:] «نه! نه! این خوشه [را بردار!] من این بهترینش را [برایتان] انتخاب کرده‌ام!»

پدر سوخته رفته لابد آن را که درشت‌ترین است، گذاشته بوده آن رو و [می‌گوید:] «من این را برایتان انتخاب کرده‌ام!»

بعد حضرت دو سه تا می‌خورند.

[مأمون می‌گوید:] «نه! یابن عم بیشتر بخور!»

حضرت فرمودند: «به همین دوسه تا، حاجت تو برآورده شد! خداحافظ! به همین دوسه تا!»

این امام ما نیست؟! مگر دین به این پیوند ندارد؟! مگر دین به این بستگی ندارد؟! خب چرا دارد این کار را می‌کند؟! چرا شیعیان را نشوراْند؟! چرا نگفت بیایید دور خانهٔ من بایستید و از من محافظت کنید؟! چرا؟! [چون] دارد مشیت خدا را انجام می‌دهد! دارد تقدیر خدا را انجام می‌دهد! تقدیر خدا این است که این امام معصوم الآن توسط این انگور، به‌واسطه این ملعون چه شوند؟ از این دنیا بروند! این می‌شود چه؟ این می‌شود اسلامی که به ما یاد داده‌اند! [مسئله] این است. بله، هزار جور اسلام دیگر هم داریم! اسلامِ سلاطین داریم! اسلام خلفاء داریم! اسلام **«باتوا علی قلل الأجبال تحرسهم»** داریم. این‌ها هم اسلام است! بله؟ متوکل رفته بود اوه! در چه دم و دستگاهی! دیروز گفتم. این‌همه برای خودش بر می‌دارد چه می‌کند! [می‌گوید:] «بروید، دستگاه بیاورید!» دستگاه نه آن دستگاه؛ نمی‌دانم شمشیر را بیاورید! همین است‌ها! هیچ تفاوتی نمی‌کند. بروید آن شمشیر را بیاورید. بهترین راه استفاده از این شمشیر چیست؟ این که یک نفر بیاید بایستد بالای سر ما محافظت بکند! [می‌گوید:] «هرکه آمد، بپرد کله‌اش را بزند!» خدا هم می‌گوید: «خیلی خب! این‌ها همه چیست؟ تخیلاتت است؛ توهماتت است؛ خیالاتت است! ما هم یک چیزهایی داریم! حالا مال ما را ببین! تو هرکاری بکنی ویروس را می‌بینی؟! میکروب را می‌بینی؟! اشعه را می‌بینی؟! هان؟! می‌بینی؟! برای آن چه کار می‌کنی؟!

جداً! عجیبه‌ها! آدم گاهی اوقات [می‌ماند]! طرف سالمِ سالمِ سالمِ سالم، یکدفعه تپ! قلبش می‌ایستد! اِ!

چندی پیش (دو سه سال پیش) یک موردی برای یکی از قوم و خویش‌های ما اتفاق افتاده بود؛ [افتاده بود سکته کرده بود.] دوسه روز قبل [از فوتش] رفته بوده اِکو کرده بوده، سونوگرافی [رفته بوده]، عکس و از این چیزها [گرفته بوده]. اسکن و این چیزها [را] حتی خیلی دقیق [انجام داده بوده]. این [شخص] سی‌وپنج، چهل سالش بود. [دکتر هم که نتایج آزمایش ها را دیده بودند،] گفته بودند که قلبش مثل قلب یک بچهٔ هجده ساله است. رگ‌های [قلبش] مثل یک بچه هجده ساله است؛ اصلاً نه گرفتگی دارد و [نه هیچ مشکلی]. اصلاً

تعجب کرده بودند! تعجب کرده بودند که آدم چهل ساله بالاخره بایستی یک مقداری پلاکتی، فلانی، [داشته باشد دیگر]! یک مقداری رگ‌هاش [گرفتگیِ داشته باشد دیگر]! این عین [جوان هجده ساله] یک دانه [پلاکتی و مشکلی نداشت!] [به ایشان] می‌گفتند: «چه کار کردی؟ غذایت چه بوده [که این‌طور سالِم ماندی]؟»

آقا، [این شخص] افتاد، مرد! سکته کرد! اصلاً همه مانده بودند! دستگاه خراب بوده؟! عوضی نشان داده بوده؟! [آزمایش] برای یکی دیگر بوده؟! آن که دارد می‌بیند نمی‌شود خراب باشد که! اما از یک چیز غافل‌اند [و آن اینکه:] بابا از هزار هزار میلیاردتا [دلیل]، تو یکی‌اش را می‌دانی! بقیه را که دیگر دستگاه به تو نشان نمی‌دهد! چیزهای دیگر هست که به دستگاه ارتباط ندارد! به آن دستگاه‌های [بالا] ارتباط دارد!

اصلاً همه مانده بودند! می‌گفتند: «این [اتفاق] با نتیجهٔ آزمایش و این حرف‌ها [جور در نمی‌آید!] باید شصت سال دیگر عمر کند! آقا، دو روز بعد تِپ افتاد! همه انگشت به دهان شده بودند! [قضیه] چیست؟! این می‌شود چه؟ این می‌شود دستگاه خدا! ائمه این چیزها را می‌دانند. عرفاء این چیزها را می‌دانند. اولیاء این چیزها را می‌دانند. بقیه، نه! این چیزها را نمی‌دانند؛ خیال می‌کنند می‌دانند!

پدر ما [علامه طهرانی] را می‌برند بیمارستان؛ گفتند: «آقا، بروید خارج! بروید آنجا!» بنده در جریان بیماری‌های ایشان بودم. ایشان گفتند: «نه! مگر اینجا چه اشکالی دارد؟! اطبّاء ایرانی، بهترین اطباء دنیا هستند. اینجا هم آن مراقبت‌هایی که باید، انجام می‌دهند. پس برای چه بلند شوم بروم خارج؟! چرا بروم خارج؟! چرا بروم پیش یک‌مُشت آدمِ شراب‌خوارِ بی‌دینِ ضدّ خدایِ مستعمِر...؟!» آخر جالب این است که خود ما به این‌ها می‌گوییم استعمار؛ خودمان داریم می‌گوییم دیگر! آن‌وقت خودمان بلند می‌شویم می‌رویم آنجا! والله من که هنگ می‌کنم؛ نمی‌فهمم [مسئله] چیست! [این، مثل این می‌ماند که] من یک نفر را بگویم: «دزد»، بعد بروم پولم را دست او بسپارم! چنین چیزی می‌شود؟! [فرض کنید] یکی دزد است (دزد سر گردنه است) [بعد من بیایم بگویم]: «بیا این دسته چک مرا نگه دار!» امضاهایم، همه را زیرش کرده‌ام، که هرچه هم می‌خواهد بنویسد! [بگویم:] «بیا این مال تو!» [به چه‌کسی؟! به] دزد! دزد بی‌پدر و مادر! حالا بنده خودم دارم می‌گویم: «استعمارِ فلانِ! استعمارِ پیرِ تولهٔ فلان!» آن‌وقت خودم بلند می‌شوم صاف می‌روم آنجا! [می‌گویم:] «بیایید مرا معالجه کنید! بنده قلبم درد گرفته!» حالا تو که خودت داری می‌گویی این مستعمِر است! تو که خودت داری می‌گویی این ضد اسلام است! تو که خودت داری می‌گویی این ضد روحانیت است! تو که خودت داری می‌گویی این ضد همه چیز است! [چطور الآن خودت داری پیشش می‌روی!] این چطوری قابل جمع است؟! والله من [که] مغزم نمی‌کشد! من [که] نمی فهمم! شاید این یک چیزهای دیگه است [که] ما نمی‌توانیم [درکش کنیم!] ما آن [قدرت درکش] را نداریم!

این‌ها معلوم است چیست؟ بازی است! این‌ها همه‌اش بازی است! آنچه تهِ دل هست، چیست؟ بروید

روح مجرد را بخوانید؛ در آن صفحه‌ای که ایشان [این مسئله را آورده]، آن یک صفحه را بنده اینجا [نام] نمی‌برم؛ خودتان بروید مطالعه کنید، [ببینید] که علّت [چیست و] بزرگان چه گفته‌اند! آن شخصی که دارد آن را می‌گوید، کسی است که به همان رمز قضاء و قدر و مشیّت و تقدیر پی برده و بر آن اساس [عمل می‌کند].

یک بندهٔ خدایی مدتی پیش - نمی‌دانم پارسال بود، کِی بود - آمده بود [می‌گفت:] «آقا، شما اگر یک سفری بکنید و مثلاً یک تنوعی باشد، برایتان [خوب است!] گفتم: چه چه است؟! چه داری می‌گویی؟! درست حرف بزن! صریح حرف بزن!

گفت: «حالا اگر بروی، ما چه می‌کنیم و... .»

گفتم: «اتفاقاً من قصد سفر داشتم، اما حالا نمی‌روم! یک مدتی نمی‌روم؛ می‌ایستم سر جایم!»

این [حرف‌ها] چیست؟! یعنی که چه؟! این حرف‌ها چیست؟! مگر ما می‌توانیم در کار خدا دخالت کنیم؟! مگر می‌توانیم در مشیّت خدا دخالت کنیم؟! این روشی است که بزرگان به ما یاد داده‌اند؛ ائمه به ما این را یاد داده‌اند. چقدر خوب است که انسان صادق باشد؛ مرحوم آقا [علامه طهرانی] می‌گفتند که ما باید این‌طور باشیم؛ این‌طور حرکت کنیم؛ [صداقت داشته‌باشیم].

همین قضیه که خدمتتان عرض کردم، چقدر واقعا [ماندگار است!] چقدر این حالت ماندگار است که من هر دفعه از داخل صحن [حرم] رد می‌شوم، بی‌اختیار باید یک فاتحه بخوانم. اگر فاتحه نخوانم، انگار یک چیزی را از دست داده‌ام. این‌ها چیزهایی است که انسان را نگه می‌دارد؛ به انسان و به زندگیِ انسان جهت می‌دهد؛ به زندگی انسان هدف می‌دهد؛ راه و روش انسان را [مشخص می‌کند]! این مطالب، این قضایا، [این] مبانی، مبانیِ خیلی بزرگی و ارزشمندی است. این‌ها را ما بایستی نگه داریم و اشاعه بدهیم و تبلیغ کنیم؛ تا این‌که مردم بدانند که مسائل فقط این نیست که می‌شنوند و می‌بینند و تصور می‌کنند که گذشتگان هم بر همین کیفیت بوده‌اند، بر همین نَسَق بوده‌اند، نه! مسئله به این نحو نیست. اگر ائمهٔ ما برایشان مشکلی پیش می‌آمد، خودشان نفر اولِ آن مشکل بودند! أمیرالمؤمنین علیه السلام مگر در نهج البلاغه ندارد: «کنّا إذا اشتدّ الحرب، نعوذ برسول الله!» در زمان جنگ وقتی جنگ شدید می‌شد؛ حملات دشمن بر ما سخت و [شدید] می‌شد، ما برای این‌که قوت بگیریم، می‌رفتیم سراغ پیغمبر. «و کان أقدم منّا إلی العدوّ!؛ پیغمبر از همه به دشمن نزدیک‌تر بود!» مگر اسلام به پیغمبر منوط نبود؟! او که دیگر وحی برایش می‌آمد! حداقل، الآن الحمدلله به ما وحی که نمی‌آید! شاید هم یک روز بیاید! یک روزی بنده به یک‌جایی برسم بگویم: «وحی آمده!» می‌رسیم دیگر بالاخره! پله پله! اللهم بیر بیر! می‌رسیم! او که برایش وحی می‌آمد و او که جبرائیل برایش نازل می‌شد، از همه به دشمن نزدیک‌تر بود.

یاد یک قضیه‌ای افتادم؛ قضایایی [که] واقعا متأثر [می‌کند انسان را]؛ یک بندهٔ خدایی حجامت می‌کرد؛

ایشان تهران بودند؛ برای من نقل می‌کرد؛ می‌گفت که [یکی گفت] برویم قم، یکی از این آقایان را حجامت کنیم؛ گفته بودند که باید خون بدهد و حجامت کند، تا خونش یک خرده تصفیه شود؛ [چون] اگر آدم همه‌اش بخواهد بخورد، خب مریض می‌شود و مرض می‌گیرد دیگر. آن‌وقت بعد می‌رود لندن معالجه‌اش کنند! درست شد؟ کشور استعماری! [می‌گویند:] «برویم آنجا ما را معالجه کنند! استعمارگران ما را معالجه کنند!» استعمارگران! بله، این چیزها را دیگر مردم فهمیده‌اند! مردم این چیزها را دیگر فهمیده‌اند. و باید هم یک روزی می‌آمد که می‌فهمیدند. می‌بایست یک روزی بیاید، و بیشتر هم خواهند فهمید! بله، آن امام زمان ما خیلی مظلوم است! باید از این مظلومیت دربیاید. تا از این مظلومیت در نیاید، از ظهور خبری نیست! باید امام زمان ما از مظلومیت بیاید بیرون! آن‌وقت مردم بفهمند امامشان کیست! و اِلّا بلند شود بیاید، می‌گوییم: «نمی‌خواهد آقا! ما خودمان همه کار بلدیم!»

در همین قم یک نماز جمعه‌ای شرکت کردم، در همین قم، آن خطیب نماز جمعه که الآن مرده، می‌گفت: «امام زمان بیاید مگر چه کار می‌کند؟ همین کارهایی را می‌کند که ما می‌کنیم!» خودم با گوش خودم [شنیدم]! سَمِعْتُ بأذُنای! [می‌گفت:] «همین کارهایی را می‌کند که ما می‌کنیم!» خب ان‌شاءالله شما برقرار باشید! امام زمان هم برود پیِ کارش دیگر! برود آن دنیا! برای چی هزار و دویست سال زنده بوده؟ زنده بوده که بیاید این کارهایی را که ما می‌کنیم بکند؟! بلند شود برود دیگر! برود آن دنیا که دیگر خیالش راحت باشد! بنده با گوش خودم شنیدم؛ به نماز جمعه شرکت کرده بودم که این آقا این‌طور افاضات می‌فرمودند! خب حالا باید برود به افاضاتش حساب و کتاب پس بدهد. فعلاً رفته آن‌طرف؛ باید برود حسابش را پس بدهد. آدم نمی‌تواند هرچیزی از دهانش دربیاورد. ما نمی‌توانیم پا روی دم شیر بگذاریم! نمی‌توانیم پا روی دم شیر بگذاریم! خدا بابایمان را می‌دهد دستمان! با هرکس شوخی [می‌کنید]، با ناموس تشیع: امامت، شوخی نمی‌شود کرد! آن‌هایی که با امامت دارند ور می‌روند، بدانند که پا روی دم شیر گذاشته‌اند. حواسشان جمع باشد. پا روی دم شیر نمی‌توان گذاشت. خدا نسبت به این مسئله غیرت دارد.

چه بود داشتیم می‌گفتیم؟ آها! حجامت! گفت که بیاییم این آقا را حجامت کنیم. [گفت:] «ما تهران کارمان را یک روز تعطیل کردیم و بلند شدیم دم دستگاه را برداشتیم آمدیم قم؛ رفتیم خانه آن آقا. سلام علیک [کردیم] و اول رفتیم دستش را بوسیدیم! نبوسیم که نمی‌شود! سلام نمی‌دهند! دستش را بوسیدیم و سلام و علیکم و خیلی ممنون [که تمام شد، آن شخص به من اشاره کردند، گفتند:] «ایشان از تهران آمده‌اند که شما را حجامت کنیم!»

می‌گفت تا اسم حجامت آمد، رنگش شد عین گچ! قسم خورد! قسم خورد! می‌گفت: «فلانی! باور نمی‌کنی که رنگش شد عین گچ دیوار! [با خود] گفتم بابا، این اصلاً دیگر خونش در نمی‌آید! تیغ که هیچ،

شمشیر هم فرو کنی [خون از ایشان] در نمی‌آید!» می‌گفت: «هی شروع کردیم به [بیان فوائد حجامت؛ اینکه] آقا [حجامت] این خواص را دارد، آقا [حجامت] فلان است، شما سوزشش را هم احساس نمی‌کنید.» راست می‌گفت بندهٔ خدا! خب ما هم می‌رویم حجامت می‌کنیم؛ یک تیغ می‌زنند؛ چیزی نیست. حجامت که دیگر دردی ندارد. زمان ائمه تیغ و شمشیر در شکم و دل و روده‌شان می‌رفت، [خم به ابرو نمی‌آوردند!] ما یک تیغ را تحمل نداریم! یک تیغ را!

می‌گفت [که] هرچه گفتیم، [قبول نکردند، گفتند]: «نه! نه آقا! نیاز نیست! قرص اگر دارید بدهید! قرص! آمپول هم نه! قرص دارید بدهید! أقراص!» [برایش] گفتم: «آقا، من برای قرص نیامده‌ام؛ قرص را باید کس دیگر بدهد؛ من تیغ آورده‌ام؛ بادکش و این چیزها آورده‌ام؛ قرص چیست؟»

می‌گفت [که خلاصه] آقا بلند شد، رفت اندرونی! نه ایستاد! [به آن آقا که ما را برده بود تا ایشان را حجامت کنیم،] گفتم: «آقا، تو ما را سرکار گذاشتی؟! تو برو اول ایشان را آماده کن؛ [بعد ما را طلب کن]!» [حاج] آقا گفت: «نه! نه آقا! انشاءالله من مواظبت می‌کنم؛ از این أدویه و از این أقراص و أمثال ذلک را می‌خوریم انشاءالله خون ما رقیق شود!»

همین آقا! همین آقا در یک جریانی که پیش آمد [می‌گفت:] «بروید! حفظ اسلام است! فلان و این چیزهاست!» این دوستان ما که اینجا هستند می‌دانند که من منظورم چیست، چه می‌خواهم بگویم.

گفتم: «اِ؟! این آقا یک حجامت را نتوانست تحمل کند، آن‌وقت به افراد می‌گوید: "بروید! چه و چه کنید!» خیلی عالی است ها! این‌ها را مردم باید بدانند! بفهمند! این [که می‌گوید:] «بروید! چه بکنید! به خاطر حفظ اسلام [چه کار کنید!]»، [خودش] یک حجامت را نتوانست [قبول و تحمل] بکند! یک حجامت را! آن‌وقت [می‌گوید:] «برو هوا! حفظ اسلام است!» اِ؟! خب تو برو روی هوا! تو برو! من قول می‌دهم! من قول می‌دهم! مایی که اگر در این جور قضایا برویم هوا هیچ محلی از اعراب نداریم، چقدر تأیید اسلام می‌شود؟! حالا به جای ما اگر یکی از این اعاظم برود هوا، یک میلیون برابر تأیید اسلام می‌شود! نمی‌شود؟! خب می‌شود! [می‌گویند:] «نگاه کنید! آقای فلان رفته [هوا]! آها نگاه کنید!»

حالا [اگر] من بروم، [می‌گویند:] «برو بابا! این طهرانی را کِه می‌شناسد؟! [کسی] نمی‌شناسد، بذار همینجا خاک کن! خاک بریز رویش برود.» با هوا رفتن ما که اسلام حفظ نمی‌شود! پس بهتر است ما بنشینیم سر جایمان! این‌ها بروند هوا، آن‌وقت شما ببینید چقدر تأیید اسلام خواهد شد! ببینید هر یک نفری یک میلیارد! من قول می‌دهم! می‌نویسم! سند امضاء می‌کنم که هر یک نفری، یک میلیارد حفظ اسلام می‌شود! اصلاً این‌قدر اسلام توپِ توپ می‌شود که فرض کنید بوکس محمدعلی کلی هم نمی‌تواند این را بخواباند زمین!

این‌ها چیست آقاجان؟ تمام این‌ها در عالم توهمات است! آن چیزی که برای ما تا الآن ماند، صدق

علی‌بن أبی طالب بود! صدق امام حسن بود! وقتی که امام حسن و امام حسین علیه‌السلام بی‌محابا جنگ می‌رفتند، أمیرالمؤمنین می‌گفتند: «بروید این‌ها را برگردانید، این‌ها ذخایر رسول الله هستند.» گوش نمی‌دادند به حرف أمیرالمؤمنین؛ نه که أمیرالمؤمنین می‌گفتند نجنگید؛ اصلاً بی‌محابا برای جنگ می‌رفتند! اگر می‌گفتند نجنگید که این‌ها را در مدینه می‌گذاشت. این‌ها را در کوفه می گذاشت. امام حسن فرماندهٔ قسمت چپ سپاه بود. امام حسین فرماندهٔ قسمت راست بود، قسمت قلب هم دست مالک اشتر بود. بچه‌های أمیرالمؤمنین فرماندهٔ سپاه بودند. مثل این‌که الآن هریک را سرتیپ بگویید، سرلشکر بگویید، یا پیاده زرهی. آن‌وقت که زره و تیرانداز داشتند، یک چیزی بودند نمی‌دانم تیر اندازهای ما دست کِه بود؟ آن منافق: أشعث بن قیس و این‌ها؛ آن سواره دست او [بود]، خود فرمانده امام حسن بود. پس امام حسن می‌جنگید یا نمی‌جنگید؟! یا نه، مثل معاویه در خیمه‌اش نشسته بود و عرض کنم که صفا می‌کرد؟! با خودش از این‌ها آورده بود دیگر! خودِ امام حسن فرمانده بود، ولی أمیرالمؤمنین می‌گفت: «این بی‌محابا خودش را به لشکر زده، بروید دورش را بگیرید.» این وقتی می‌رود می‌جنگد، حساب باز نمی‌کند؛ این‌ها این‌طوری بودند! نه مثل بنده [که می‌گویم:] «نه! یک تیغ نباید [به من] بخورد! تیغ نخورد! خون می‌آید!»

پس می‌خواهی چه بیاید؟! آن‌وقت این را وقتی که ما می‌بینیم، می‌گوییم: «خیلی خب! وقتی که قضیه این است، بسیار خب، پس ما هم همین [هستیم دیگر]؛ خب ما هم مدعی هستیم دیگر. ما هم مدعی همینیم دیگر. ما هم دنبال همین داریم هستیم دیگر. اما اگر آمدیم یک مسئلهٔ خلاف دیدیم، به‌هم می‌ریزد همه چیز! چه شد؟! آیا دین عوض شد؟! الآن دین یک چیز دیگه است که من الآن باید این را نگهش دارم؟! ها؟! عوض شده دیگر! چرا دین آن موقع، این‌ها را نمی‌خواست؟! چرا امام حسن در مدینه نماند؟! مگر دین به امام حسن و امام حسین قائم نیست؟! أمیرالمؤمنین می‌مانْد در کوفه و بعد هم فرماندهی را می‌داد به بقیه [و می‌گفت:] «بروید! بهشت در انتظار شماست و حورالعین‌ها هم صف کشیده‌اند!» از این وعده‌هایی که ما داریم به مردم می‌دهیم!

من یادم هست چه چیزها و مسائلی بود! [می‌گفتند:] «بروید فلان کنید! اگر می‌خواهی مثل علیّ أکبر باشی، باید طوری بروی که بدنت این‌طور و این‌طور بشود!»

تویی که داری برای مردم این‌طوری حرف می‌زنی! توی مداح! چند تا زخم به خودت آمد؟! چندتا؟! چرا کسی در این مدتِ هشت سال، تو را در صف اول ندید؟! ها؟! فقط [همین!] برو مثل حضرت علی اکبر بشو؟! مثل حبیب بن مظاهر بشو؟! برو ببین چقدر تیر به او خورد! برو ببین! ببین!

خودت چه؟! خودت هم برو دیگر! بگو ما رفتیم! برو این‌قدر بایست تا بمیری! نه این‌که دو روز نگاه کنی [ببینی]: «آه! توپ آمد!» بگذاری و در بروی! نه!

رفته بودیم یک‌جا، یک بنده خدایی بود، یک خرده از این‌ها نشان داد به من؛ گفت این فلانی را می‌بینی، رفته بودیم [جبهه]؛ وقتی دستور عقب نشینی آمد، اصلا نگفت کِه هست، کی نیست، پرید در قایق و گازش را گرفت! بابا صبر کن! بایست! ما اینجاییم! زخمی [داریم!] [خب] بایست! بایست! خودت داری می‌گویی! تا آخر بایست و شهید شو و بمیر و برو به همان چیزهایی که خودت می‌گویی، خودت هم برس! داد می‌زنی، روضه می‌خوانی، مردم را هیجانی می‌کنی، به گریه می‌اندازی، خب خودت هم برو جزو یکی از این‌ها [باش]! بفرما! برو در صف اول بایست تا شهید شوی دیگر! نه این که برگردی، بایست تا شهید شوی! مگر نمی‌خواهی بگویی که من [از قافله شهدا عقب افتادم]؟! خب بایست شهید شو! اقلاً مردم از دستت راحت شوند! در حالی که «نه!» این حرف‌ها مال بقیه است. این حرف‌ها مال چه است؟ مالِ [دیگران است!]

امیرالمؤمنین [این‌گونه نبود]؛ امام حسنش این طرف بود، امام حسینش آن‌طرف بود، محمد بن حنفیه هم سرتا پایش [غرق] خون [شده] بود! سر تا پایش [غرق] خون بود! در جنگ جمل چه بر سر این محمد حنفیه آمد! طوری که گاهی لب به اعتراض می‌گشود، [می‌گفت:] «همه‌اش من؟!» یعنی در این حد! [گفت:] «ما برادرهای دیگر هم داریم!» حضرت فرمودند: «صبر کن تا ببینی! صبر کن تا ببینی!» حضرت نگفتند: «نه، قربانت بگردم، حالا، فلان!» گفتند: «می‌دانی که تو چرا این کار را کردی؟! چون تو پسر منی! صبر کن تا ببینی آن‌هایی که پسر پیغمبرند چه می‌کنند!» حضرت به امام حسن و امام حسین گفتند: «بروید میدان!» رفتند، سر تا پا غرق خون برگشتند! گفتند: «نگاه کن! این‌ها اینند! این که من می‌گویم این‌ها نروند، به خاطر این است که این‌ها دو امام بعد از من هستند! وظیفه‌شان این است که این امامت را انجام بدهند.»

[حضرت فرمودند:] «دیدی چطور رفتند؟! رفتند و دیدی! خون هم از آنها آمد دیگر!» [وقتی] آمدند، تمام زره‌شان غرق خون شده بود! آنجا حلوا خیر نمی‌کنند! تیر و شمشیر و فلان و این حرف‌هاست! این‌ها (بچه های أمیرالمؤمنین) از آن اول، همین‌طور بودند. همین‌طوری آمدند. [گفتند:] «اگر جنگ است، همه با هم برویم! اگر صلح است، همه با هم بنشینیم! همه با هم!» این آن اثر صدقی است که باقی مانده [است]. مرحوم آقا [علامه طهرانی] می‌فرمودند: «ما از اول، این بنا را گذاشته بودیم [که] هرکه با ما در اینجا می‌آید، اگر [جنگ] به نتیجه رسید [و] به او گفتند: "آقا، برو به مسجد!" بگوید: "خیلی خوب؛ می‌رویم به مسجد!" فردا [هم اگر] بگویند: "نه آقا! دوباره برگرد!" [بگوید: خیلی خوب؛] بر می‌گردیم!» و تا حالا [هم] این‌طور بوده است.»

اینجاست که ما می‌آییم ـ آن حرفی را که زدم – نتیجه اش این است که ما تمام کارهایمان بر اساس نفْس است! [فقط] به آن رنگ الهی خورده! رنگ خورده! تَهِ آن را نگاه می‌کنی، می‌بینی نفْس است! [می‌گوید:] اِه؟! مرا کنار زدند؟! اِه؟! من رفتم کنار؟!» دارم به طرف می‌گویم: «آقا، فلان مسئله انجام نشود! فلان قضیه نشود!»

[می‌گوید:] «اِه؟! چرا؟!» اِه چه [و اِه چرا] ندارد! مگر شما خودت نمی‌گویی: «آقا مخلص شماییم؟!» این آقایی که داری می‌گویی: «مخلص شماییم!» دارد می‌گوید: «این کار را نکن!» این قار و قورّت دیگر چه چه است؟! این داد و بیدادت دیگر چه است؟! اگر قار و قور می‌کنی، دیگر نگو: «مخلص شماییم!» برو هرکار دلت می‌خواهد بکن! کوسه و ریش‌پهن که نمی‌شود! [وقتی به] شما تا الآن [گفته شده:] «این کار را بکن» [گفتی:] «بسیار خب»، حالا [می‌گوید:] «از این به بعد، [این کار را] نکن»، چرا داد می‌زنی؟! داد زدنت چیست؟! اس‌اس فرستادنت چیست؟! جوّ را شلوغ [کردن] و به هم ریختنت چیست؟! فکر کردی ما نمی‌فهمیم؟! تو که بابا، سهل است؛ هزار تا مثل تو را هم تجربه‌اش را کرده‌ایم! هر کسی برود کار خودش را انجام بدهد! پس دیگر چه دلیلی دارد [این کارها را می‌کنی]؟! حالا یا بنده اشتباه می‌کنم یا نمی‌کنم. [به شما می‌گویند:] «آقا، شما تا اینجا این کار را کردی، بسیار خب؛ حالا برو کارهای دیگر را انجام بده!» [بگو:] «خیلی خب!» تمام شد و رفت. اینجاست که ما باید خودمان را درست کنیم، و تا یک چنین موقعیت‌هایی پیش نیامده، آدم درست نمی‌شود! آدم نمی‌فهمد که [در] این درون چه دارد می‌گذرد.

ما هم همین چیزها را در زمان مرحوم آقا [علامه طهرانی] داشتیم ها! مثلاً به ما یک چیزی می‌گفتند، بعد یک‌دفعه می‌گفتند: «نه! فلانی برود!» ما تعجب می‌کردیم! [می‌گفتیم:] «اِ! خب ما داریم انجام می‌دهیم دیگر! یک چیزمان می‌شد [که] چرا آقا [این را] دادند به کس دیگر؟» بعد من با خودم این فکر را می‌کردم، می‌گفتم: «ما در راستای اطاعت از او رفتیم این کار را بکنیم یا از سر خودمان؟! اگر از سر خودمان است، چشممان در بیاید! اگر در راستای او است، او می‌گوید: «الآن دیگر نکن!» خب بهتر، الآن [مسؤلیت را از دوش تو] برداشته؛ این که بهتر است. حالا مسئولیت را از آدم بگیرند، آدم باید [ناراحت] شود؟! این که بهتر است؛ دیگر [آن مسؤلیت] به عهدهٔ آدم نیست؛ تازه آدم باید استقبال هم بکند! رو این حساب، آدم باید همیشه خودش را ارزیابی کند که چقدر به آن صدق متعهد و پایبند است؟ چقدر؟!

البته این مطالبی را که گفتم، این یکی‌اش بود. امروز هم می‌خواستیم بحث را شروع کنیم، اما این صحبت پیش آمد، دیگر ادامه [نیافت]. [علی ای حال، باید دید] تا چقدر انسان به آن صدق پایبند است؟! تا چقدر؟! اگر دید نه، واقعاً برایش فرقی نمی‌کند، [معلوم می‌شود صدق دارد]. [البته] نه این که فرق نکند؛ من تحمیل تکلیف «ما لا یطاق» که نمی‌توانم بکنم؛ شاید خود من هم همین‌طور باشم؛ یک چیزمان بشود؛ ولی نه این‌که دیگر داد و بیداد در بیاوریم! یک چیزمان بشود، ولی در خودمان نگه داریم و خدا درستش کند. یک چیزمان که می‌شود. شدن را که می‌شود! آن‌طور که بگوییم: «نمی‌شود!» که دروغ است. یک چیزمان می‌شود؛ ولی دیگر داد و بیداد نکنیم؛ دیگر هی به این و آن نگوییم؛ دیگر اس‌اس و فلان نفرستیم؛ دیگر هی در تلفن نگوییم؛ دیگر هی این و آن را نشورانیم؛ دیگر [هی نگوییم:] «آقا چرا فلان [کرد]؟! آقا چرا این‌طور کرد؟! آقا با من

یک مشورت نکرد!» من اصلاً نمی‌خواهم با تو مشورت کنم! ما اصلاً نمی‌خواهیم با تو مشورت کنیم! کِه را باید ببینیم؟! این ضعف من است؛ نمی‌خواهم مشورت کنم! کسی که جلویت را نگرفته آقاجان! کسی که به تو تکلیف نکرده! بنده ضعف دارم، نقص دارم، اصلاً در مسائلم با کسی مشورت نمی‌کنم! نمی‌کنم دیگر؛ می‌خواهی چه کنی آقا؟! برو کار خودت را بکن دیگر! با من چه کار داری؟! چرا با یک چنین آدم ضعیفی ارتباط داری؟! چرا یک چنین آدم ضعیفی را رها نمی‌کنی؟! مگر نمی‌گویی: «آقا با من مشورت نکردی»؟! اگر هم بخواهم مشورت کنم، با تو [مشورت] نمی‌کنم! بالاخره این‌قدر سرمان می‌شود تا حالا! درست؟!

این که بخواهیم برنامه را درست کنیم، این‌ها چیست؟! این‌ها همه غلط است؛ همه‌اش خلاف است. بله، در جاهای دیگر این حرف‌ها هست؛ خیلی هم هست؛ به‌حدّ وفور هست. از نقطهٔ نظر مسائل مادی گرفته [تا] مسائل شخصیتی، مسائل اقتصادی و مسائل دنیوی، الی ماشاءالله هست. ملاحظات [الی ماءالله هست!] به‌خاطر این ملاحظه، این را بگوییم! به‌خاطر آن ملاحظه، این را بگوییم! امروز از حضرت بندگان آقا، این‌طور تعریف کنیم! فردا از بانیِ مجلس و فلان این‌طوری [تعریف کنیم!] اگر نگوییم ما را دعوت نمی‌کند؛ یک خرده رنگ و روغنش را زیاد کنیم! پس ائمه کجا رفتند؟! این‌ها کجا رفتند در مجالس ما؟ این‌ها چه شدند؟ این حرف‌های ما که همه‌اش «ملاحظه» شد! آن را که دوست داشته باشیم، مطالب را سبک جلوه بدهیم! آن را که دوست نداشته باشیم، بیاییم اغراق بگوییم!

بنده بعضی از مطالبی را که می‌شنوم [که می‌گویند:] «آقا، فلانی این کار را کرده! فلان کرده!» تعجب می‌کنم! خب من که تذکر داده‌ام، صحبت کرده‌ام، دیگر دوباره چرا این قضیه تکرار شده؟!

بعد معلوم شده طرف شش ماه پیش یک حرفی زده، این حرف شش ماه پیش را الآن دارد به من می‌زند! اِه! احمق! اگر یک کسی آن موقع یک اشتباهی کرده، دیگر گذشته [و] تمام شده! چرا الآن داری یک مسئله‌ای را مطرح می‌کنی؟! آیا امروز این حرف را زده؟! دیروز این حرف را زده؟! پارسال یک چیزی گفته! اما اگر این قضیه برای خودش اتفاق بیفتد، [مثلاً] اگر دیروز اتفاق افتاده [باشد، می‌گوید:] «آقا، دیروز ما یک‌چیزی گفتیم!» [در حالیکه حرف‌های] شش ماه پیش او را می‌آورد می‌گوید! این‌ها همه‌اش چیست؟ وساوس شیطان است! تسویلات نفس است! وساوس شیطان است که می‌آید مطالب را به نفع مسائل شخصی و مسائل نفسی برای انسان جلوه می‌دهد! اسم خدا هم رویش هست! آن‌وقت جالب این است که اسم خدا هم رویش هست! یک صبغة الله هم رویش می‌زند تا این‌که نگویند فلان است! به‌عنوان چه؟ حمایت از دین! به‌عنوان حمایت از ائمه! به‌عنوان حمایت از مکتب! به‌عنوان حمایت از پیغمبر!

بابا همهٔ افرادی که در اینجا نشسته‌اند، دلشان برای امام بیشتر از شما می‌سوزد! تو نمی‌خواهد دلت برای امام بسوزد! همهٔ این‌هایی که اینجا نشسته‌اند، دلشان برای مکتب اهل‌بیت بیشتر از تو می‌سوزد! دل سوختن،

به آمدن و جنجال راه انداختن نیست؛ دل سوختن به تبلیغ علمی و پاسخ علمی و طلبگی دادن است! این را می‌گویند دل سوختن! حالا یکی آمده یک اشتباهی کرده، یک حرفی زده، بلند می‌شوند اول و آخرش را یکی می‌کنند! جد و آبائش را فلان [می‌کنند!] خب بلند شو بیا جواب علمی بده! پس این پانزده سال، بیست سال درس را برای چه خواندی؟! برای کِی خواندی؟! برای این‌که بیایی فحش بدهی؟! این‌طوری از مکتب اهل بیت دفاع کنی؟! بنده دارم چه کار می‌کنم؟!

گفتند: «آقا، فعل اولیای خدا حجت است یا نه؟!» گفتم: «بله حجت است.» گفتند: «نه‌خیر! بایستی که به کتاب و سنت عرضه شود!» گفتم: «نه‌خیر! نباید به کتاب و سنت عرضه شود!» دارم رویش بحث می‌کنم؛ دارم علمی جلو می‌آیم؛ نه مطالب پای منقل! نه شیره‌کش خانه! و نه امثال ذلک! بعد هم این‌ها مقاله می‌شود و کتاب می‌شود و به همهٔ دنیا هم پخش می‌شود. این می‌شود چه؟ بحث علمی! حالا اشتباه و غیراشتباهش یک بحث دیگه است. این [مقداری] که به عهدهٔ ما گذاشته‌اند! دیگر چرا فحش بدهیم؟! چرا بیاییم مادر و پدر طرف را یکی کنیم؟! [تویی که می‌گویی:] «آقا! این روی منبر آمده به امام فلان کرده!» بلند شو بیا آن‌طرف جوابش را بده! پس آن عمامه را برای چه سرت گذاشتی؟! پس آن بیست سال درس حوزه را برای چه خواندی؟! پس این چیزها را برای چه خواندی؟! بلند شو طبق مبانی علمی جواب بده! [وقتی علمی جواب بدهی،] همه هم می‌پذیرند، همه هم قبول می‌کنند. این‌طوری هم مورد رضای امام زمان است؛ این‌طوری مال مکتب امام صادق [است]! امام صادق چطوری انجام می‌داد؟! به دشمنانش فحش می‌داد؟! فحش می‌داد؟! فحش نمی‌داد! بزرگان چطوری بودند؟! امام رضا چطوری [بود؟!] امام رضا در آن مجلسی که مأمون درست کرد، آمد اول و آخر و ننهٔ مادر و پدر همه را یکی کرد؟! نه آقا! آمد نشست؛ حرف زد. از نصرانی حرف زد، از یهود حرف زد؛ به آن یهودی گفت: «یا أخ الیهود!» [به آن نصرانی گفت:] «یا أخ النصرانی!» خود أمیرالمؤمنین به آن یهودی نمی‌گفت: «یا أخ الیهود»؟! ای برادر یهودی!

چند روز پیش یک‌جایی بودم؛ یک کسی یک روایتی نقل می‌کرد – نمی‌دانم روضه‌ای رفته بوده یا کسی در تلویزیون صحبت کرده – [ایشان آن روایت را برای من نقل می‌کردند.] خیلی روایت خوبی بود؛ گفتم: «من نشنیده بودم؛ چقدر این [روایت، روایت] خوبی است!» تعجب کردم. تهران منزل یکی از ارحام رفته بودم؛ [ایشان] مثل این‌که آمده بوده قم [و] در همین مجالس عزاداری و این‌ها شرکت کرده بوده [و این روایت را در آنجا شنیده بوده.] می‌گفت: «پیغمبر با عده‌ای نشسته بودند؛ یک‌دفعه جنازه‌ای را می‌آیند می‌برند [یعنی از جلوی اینها رد می‌شوند]. پیغمبر بلند می‌شوند می‌ایستند! وقتی که [آنها رد می‌شوند و اینها دوباره] می‌نشینند، افراد می‌گویند: "این کسی را که تشییع می‌کردند یهودی بود!" حضرت فرمودند: "انسان که بود!".» حالا رفقا بروند ببینند سندش کجاست، پیدا کنند.

ببینید! این دستور اسلام ماست! این یک شخصی بود؛ حالا شاید یهودی بوده و آدم خوبی بوده که پیغمبر بلند شده‌اند؛ چون او پیغمبر است و حسابش فرق می‌کنند. می‌گویند: «یک انسان که بود!» حالا فرض کنید که فهمش نرسید و مستضعف بود. خیلی از این‌ها مگر مستضعف نیستند؟! حالا چون مستضعف نیستند، باید اعدامشان کرد؟! یا نه، باید به‌عنوان انسانیت، به این‌ها بهاء و ارزش داد؟! همین بهاء و ارزش موجب چه می‌شود؟ موجب ارتقای او می‌شود؛ موجب رشد او می‌شود؛ و موجب تحول او می‌شود. حالا ما خیال می‌کنیم دفاع از مکتب اهل‌بیت این است که یک فحش به این بدهیم و یک فحش به این بدهیم و یکی به این بدهیم و یکی به آن بدهیم! حالا ما شدیم مدافع! نه آقا جان! تو کلاه سر مردم نگذار! ادعای دفاع از اهل‌بیت هم نکن! حالا خوب شد؟! تو دروغ نگو، دفاع از اهل‌بیت هم نکن! تو به وعده وفا کن، نه این‌که پدر طرف را در بیاوری و سه سال و پنج سال پولش را هی این‌طرف و آن‌طرف بیندازی و بعد هم دفاع از مکتب اهل‌بیت بکنی! ها؟! نکن!

دفاع از مکتب اهل‌بیت آن است که بروی به تعهدت عمل کنی! حرفی که می‌زنی، راست باشد! نه این‌که فردا طرف بیاید پیش من [بگوی:] «آقا، اقای فلانی که فلان حرف را زد، دروغ بود!» آن دفاع می‌شود چه؟ قلّابی! آن [دفاع] می‌شود اهانت به اهل‌بیت! در اس‌اس بفرستیم: «آو! این فلان حرف را زده، من بابایش را فلان می‌کنم!» نه بابا! نمی‌خواهد بکنی! تو دروغ به مردم نگو، آن می‌شود دفاع از اهل‌بیت؛ که می‌دانم [دروغ] می‌گویی! می‌دانم می‌گویی! من در جریانت هستم! تو کَلَک سر مردم سوار نکن، این می‌شود دفاع از اهل‌بیت. تو راست باش، [این] می‌شود دفاع از اهلبیت. مگر اهل‌بیت چه بودند؟! اهل‌بیت نیاز به این اس‌اس بازی‌ها نداشتند! اهل‌بیت نیاز به این داد و بی‌دادها نداشتند! [اهل‌بیت می‌گویند:] «**کونُوا لَنا زَیْناً وَ لا تَکونُوا عَلَیْنا شَیْناً**؛ [زینت ما باشید نه باعث ملامت و سرزنش ما]» اهل‌بیت این بودند. حالا ما شدیم کاسهٔ داغ‌تر از آش! سر مردم که کلاه می‌گذاریم! به کلاه‌برداری که معروف می‌شویم، به دروغ که معروف می‌شویم، به سوء اخلاق که معروف می‌شویم، به بددهنی که معروف می‌شویم، به هزارتا [از این عیب و ایراد که] معروف می‌شویم! آنچه خوبان همه دارند، ما به تنها داریم! آن‌وقت هم می‌شویم چه؟ مدافع اهلبیت! [آن‌وقت می‌گوییم:] «ما مدافع مکتب اهلبیتیم!»

[حالا فرض کنید] یکی [آمده] یک‌جا یک حرفی زده، [می‌آییم داد و بیداد راه می‌اندازیم که:] «ای! این باید پدرش را دربیاوریم!» ساکت بنشین! برو خودت رو اول آهسته آهسته درست کن! نمی‌خواهد بیایی به دیگران اعتراض کنی! آن دفاع از اهلبیت نیست؛ دفاع از اهلبیت متابعت اهلبیت است؛ نه با لفاظی! بنده هم بلدم یک نوار پر کنم همه جا بفرستم؛ به هرکسی فحش بدم، به هرکسی [توهین] کنم، به هرکسی این مسائل و مطالب را [نسبت دهم].

علی کل حال، یک مطلبی که می‌خواستم خدمت رفقا بگویم این بود که در صحبت‌ها، در مجالس، در منابر، در روابط، طریق همیشه باید طریق امام صادق باشد! اسوهٔ ما امام صادق علیه السلام است! تمام شد. ببینیم امام صادق چه می‌کرده. امام صادق با افراد چه می‌کرده. فحششون می‌داده؟! سبّ می‌کرده؟! نه! امام صادق چه می‌کرده؟! و به شاگردانش چه می‌گفته؟! و آن‌ها را به چه مسئولیتی [فرا] می‌خوانده؟! امام صادق می‌گفته: «امروز این حرف را بزن، فردا این حرف را نزن.» هُشام بن حکم، گیرش همین بود! خیال می‌کرد که چون در زمان امام صادق، شاگرد امام صادق بود و این‌طرف و آن‌طرف می‌رفت و مورد تمجید قرار می‌گرفت، دیگر در زمان موسی بن جعفر خودش مستقل است! در حالی که موسی بن جعفر می‌گفت: «نه دیگر، آن زمان فرق کرد!» ما نباید هشام بن حکم باشیم، ما باید شاگرد مطیع امام باشیم. اینجا [اگر امام] می‌گوید: «این را بگو!» [بگوییم:] «چشم!» آنجا [اگر] می‌گوید: «دیگر نگو!» [بگوییم:] «چشم!»

موسی بن جعفر رسماً به هُشام بن حکم می‌گفت که استدلالات و حرف‌هایت را بگذار کنار. الآن دیگر زمان زمانِ سابق نیست؛ الآن زمان، زمان تقیه است. [افراد هارون] می‌آیند، گوش می‌دهند، می‌روند، [بعد] هارون می‌آید پدر شیعه را در می‌آورد. [می‌گوید:] «نه! من می‌روم ... .» می‌رفت در یک مجلسی می‌نشست ـ این که می‌گویم رنگ و لعاب خدایی، اینجاست ـ می‌دید به اهلبیت دارند اهانت می‌کنند، [شروع می‌کرد به دفاع و ...]. خب اهانت می‌کنند به تو چه مربوط است؟! بگذار [اهانت] کنند! تو صاحب داری یا نداری؟! پس موسی بن جعفر اینجا چه کاره است؟! موسی بن جعفر چه کاره است؟! اگر تو صاحب داری، صاحبت گفته: «صدایت درنیاید.» آن‌وقت، چون این نفْس او خودش را غالب می‌بیند، [می‌گوید:] «از باب دفاع از اهلبیت، بزنم بکوبمشان!» این کوبیدن، کوبیدن از طرف موسی بن جعفر نیست! این کوبیدن از ناحیهٔ نفْس است! [می‌گوید:] «غلبه کنم بر او! غلبه کنم!» موسی بن جعفر گفته: «غلبه نکن!» باید دید موسی بن جعفر چه می‌گوید، نه این‌که تو چه می‌خواهی!

آن‌وقت می‌آیی به خیال خودت، دفاع می‌کنی، [در حالیکه] او را هم می‌کوبی! خبر نداری جاسوس‌های هارون هم نشسته‌اند، تمام مجلس را می‌روند به هارون گزارش می‌دهند! آن‌وقت هارون پدر کِه را در می‌آورد؟! همین موسی بن جعفر را! که آمد آهسته نگاه کرد، گفت: «زبان این [شخص] از شصت هزار شمشیرزن، برای من بدتر است!» چرا؟ زندان را کِه کشید؟! تو که نه، موسی بن جعفر [کشید]! در به دری را موسی بن جعفر [کشید]! آقا! [وقتی] می‌گوید: «حرف نزن!» نزن دیگر! مگر صاحب نداری؟! خب صاحبت می‌گوید: «حرف نزن!» اگر از پیش خودت است، برو گم‌شو! برو گم‌شو! اگر از ناحیهٔ موسی بن جعفر است، آنجایی که می‌گوید: «بایست!» باید ایستاد. آنجایی که می‌گوید: «بنشین!» باید نشست. آنجایی که می‌گوید: «حرف بزن!» [حرف بزن]. آنجایی هم که می گوید: «نزن!» نباید بزنی!

اللهمَّ صلِّ عَلى محمَّد و آلِ مُحمَّد